

خدا جون سلام به روی ماهت...

قصه‌های همیشگی:  
اکسیر جادویی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# اکسیر جادویی

قصه‌های معیشتگی

کریس کالفر

الهام فیاضی



تقدیم به پدر و مادرم،  
برای دوستی و پشتیبانی همیشگی‌شان.  
هیچ کتاب تربیت‌کودکی در دنیا وجود نداشت که شما را برای آتش سوزاندن‌های  
من آماده کند. ببخشید که میز عسلی را با شمشیر نینجام غر کردم.  
بله، کار من بود.  
ک.ک

تقدیم به پسر خوبم، سهراب. هنوز هشت ماه بیشتر نداری، ولی قرار است  
کلی با هم قصه بخوانیم و کیف کنیم!  
ا.ف

کتاب‌ها جادویی بی‌مانند هستند که می‌توان آن‌ها را همراه خود حمل کرد.  
استفن کینگ





سرآغاز

## پسر دیگر

سال ۱۸۴۵، کپنهاگ، دانمارک

هانس کریستین اندرسن<sup>۱</sup> در اتاق مطالعه‌ی دنج و راحت خانه‌اش، پشت میز نش مشغول نوشتن بود.

همان‌طور که داشت اولین جمله‌ی جدیدترین قصه‌اش را می‌نوشت، آن را بلندبلند می‌خواند. «بالای درختی بلند، که از همه‌ی برج‌ها و ساختمان‌های سراسر آن سرزمین بلندتر بود، پرنده‌ی کوچک تنهایی توی لانه‌اش از خواب بیدار شد.» خش‌خش آرامِ قلم پَر قطع شد و نویسنده سرش را خاراند. از خودش پرسید: «صبر کن ببینم، چرا باید پرنده خواب باشه؟ مگه نباید صبح زود با پرنده‌های دیگه بیدار بشه؟ این‌جوری تنبل به نظر می‌رسه و از

۱. Hans Christian Andersen: نویسنده دانمارکی، خالق آثاری مثل جوجه‌اردک زشت

چشم مخاطب می‌افته. می‌خوام خواننده‌ها دوستش داشته باشن.»  
هانس کاغذ را مچاله کرد و آن را انداخت روی کوه چرک‌نویس‌های  
مچاله‌ای که پخش زمین بودند. قلم دیگری برداشت. امیدوار بود این قلم  
پُر بلندتر و تیره‌تر، چشمه‌ی ذوق قصه‌گویی‌اش را به جوش و خروش بیندازد.  
«بالای درختی بلند، که از همه‌ی برج‌ها و ساختمان‌های سراسر آن سرزمین  
بلندتر بود، پرنده‌ی کوچک تنهایی داشت برای خودش لانه می‌ساخت...» باز  
هم مکث کرد. «نه، اگه مشغول لونه ساختن باشه، خواننده فکر می‌کنه پرنده  
می‌خواد تخم بذاره.»

کاغذ را مچاله کرد و روی کاغذهای مچاله‌ی دیگر انداخت.  
«بالای درختی بلند، که از همه‌ی برج‌ها و ساختمان‌های سراسر آن سرزمین  
بلندتر بود، پرنده‌ی کوچک تنهایی داشت روی زمین دنبال کرم می‌گشت...»  
هانس دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و غرید: «نه، نه، نه! این دیگه چه  
فکری بود؟ نباید داستان رو این‌طوری شروع کنم. اگه بگم که درخت از همه‌ی  
ساختمون‌های سرزمین بلندتر بوده، ممکنه یه مشت ابله فکر کنن دارم درخت  
رو با خدا مقایسه می‌کنم. اون وقت خر بیار و باقالی بار کن...»  
نویسنده آهی کشید و ثمره‌ی آخرین تلاشش را کنار انداخت. نویسنده  
بودن در جامعه‌ی قرن نوزدهمی گاهی اعصاب‌خردکن می‌شد.

ساعت پاندولی ایستاده‌ی کنار میزش شش بار نواخت. هانس بعد از چند  
ساعت از جا بلند شد. با خودش گفت: «به نظرم وقت پیاده‌روی.»  
پالتو و کلاهش را از چوب‌لباسی جلوی در برداشت و از خانه‌اش زد بیرون.  
وقتی در خیابان قدم می‌زد، همه‌ی رهگذران خیلی راحت او را می‌شناختند.  
با نیم‌نگاهی به آن دماغ بزرگ و هیكل استخوانی‌اش می‌فهمیدند او همان  
نویسنده‌ی معروف است که به میانشان آمده. هانس با نزاکت کلاهش را  
برای کسانی که به او زل می‌زدند از سر برمی‌داشت و قبل از اینکه مزاحمش  
بشوند باعجله دور می‌شد.



بالاخره به پارک لانگلینی<sup>۱</sup> رسید و روی نیمکت موردعلاقه‌اش نشست. تنگه‌ی اورسوند<sup>۲</sup> در ته‌مانده‌ی نور روز می‌درخشید. هوا طعم نمک می‌داد؛ نفس عمیقی کشید و برای اولین بار در کل روز، ذهنش آرام شد. اینجا محل موردعلاقه‌ی هانس برای تمدد اعصاب بود. هر وقت ذهنش پر از ایده بود و تمرکز نداشت، یا هر وقت ذهنش از هر خیال و ایده‌ای خالی بود، کافی بود یک تُک پا به این پارک بیاید. اگر شانس می‌آورد، می‌توانست از دریا یا خشکی الهام بگیرد و دست پُر به خانه برود. گاهی هم اگر واقعاً بخت با او یار بود، فکر و ایده‌ای او را پیدا می‌کرد.

صدای لطیفی از پشت سرش گفت: «سلام، آقای اندرسن.» از روی شانه به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن دوست قدیمی‌اش، گُل از گُلش شکفت. دوستش پیراهن آبی روشن بلندی پوشیده بود که مثل آسمان شب می‌درخشید. بسیار خونگرم بود؛ اما در دانمارک، به‌جز هانس، با همه غریبه بود. هانس با لبخندی گشاده گفت: «پری مهربون عزیز، چقدر از دیدنت خوشحالم.»

پری مهربان کنارش نشست و گفت: «من هم همین‌طور. خونه نبود، برای همین حدس زدم باید اینجا باشی. امروز غروب برای نوشتن به مشکل برخوردی؟» هانس گفت: «شوربختانه همین‌طوره. بعضی روزها کلمات مثل رود خروشان نیل از وجودم جاری می‌شن، یه روزهایی هم طبع نوشتنم مثل صحرای بزرگ آفریقا خشک می‌شه. از بد روزگار، الان وسط خشکسالی بهم رسیدی، ولی مطمئنم باز هم بارون می‌باره.»

پری مهربان گفت: «شک ندارم. راستش من اومدم که بهت تبریک بگم. خبرش بهمون رسیده که قصه‌ها دارن توی کشورهای دیگه هم منتشر می‌شن. من و پری‌های دیگه خیلی خوشحالیم. در کمک به ما برای ترویج قصه‌های دنیامون خیلی موفق بوده‌ای. خیلی ازت ممنونیم.»

1. Langelinie

2. Øresund

هانس گفت: «من باید از شما ممنون باشم. اون وقت که جوانکی بودم و شما من رو توی مدرسه‌ی وحشتناک السینور<sup>۱</sup> پیدا کردین، می‌خواستم نویسندگی رو برای همیشه کنار بذارم. قصه‌هایی که بهم دادین تا به اسم خودم منتشر کنم، همون قدر که قرار بود روی بچه‌ها تأثیر بذارن، روی من هم تأثیر گذاشتن. اگه شما نبودین من دوباره بر نمی‌گشتم سراغ قصه‌پردازی.»

پری گفت: «تو خیلی به ما لطف داری. دقیقاً می‌دونستی چطور با اضافه کردن عناصر مذهبی، قصه‌های ما رو با شرایط این زمانه تطبیق بدی. وگرنه ممکن بود جامعه‌های امروزی به قصه‌های ما روی خوش نشون ندن. ممکن بود جوجه‌اردک زشت، ملکه‌ی برفی، پری دریایی و قصه‌های دیگه به فراموشی سپرده بشن، ولی تو اون‌ها رو ابدی کردی.»

هانس پرسید: «راستی، اوضاع توی سرزمین قصه‌ها چطوره؟»

پری مهربان گفت: «خیلی خوب. ما وارد یه دوران واقعاً طلایی شده‌یم. سیندرلای عزیزم با شاهزاده چنس<sup>۲</sup> از سرزمین چارمینگ<sup>۳</sup> ازدواج کرده. شاهدخت زیبای خفته بالاخره از طلسم وحشتناک خواب بیدار شده. سفیدبرفی به‌جای نامادری بدجنسش، ملکه‌ی سرزمین شمالی شده. از زمان انقراض اژدهاها به این طرف، این قدر بهونه برای جشن گرفتن نداشته‌یم.»

هانس گفت: «ولی عزیز من، حدود ده سال پیش هم که این سؤال رو ازت پرسیدم، دقیقاً همین جواب رو دادی. از زمان بچگی‌م همین داستان‌ها رو برام تعریف می‌کردن. احتمالاً زمان توی سرزمین قصه‌ها متوقف شده.»

پری مهربان خندید و گفت: «کاش این‌طور بود. این دنیا خیلی سریع‌تر از دنیای ما حرکت می‌کنه. ولی مطمئنم که یه روز هر دو دنیا با هم همگام می‌شن. چرا و چطورش رو نمی‌دونم، فقط ایمان دارم این اتفاق می‌افته.»

پری و هانس از مناظر و صداهای آرامش‌بخش پارک لذت می‌بردند.

---

1. Elsinore  
2. Chance  
3. Charming

پیرزن و پیرمردی خرامان خرامان به سمت آب می‌رفتند. سگ کوچکی دنبال مرغ‌های دریایی‌ای می‌دوید که هیکلشان دو برابر او بود. پدری پسرهایش در زمین‌های چمن آن اطراف، بادبادک هوا می‌کردند و مادر خانواده نوزاد دخترش را در آغوش گرفته بود. باد، بادبادک را بالا و بالاتر می‌برد و پسرها می‌خندیدند.

پری مهربان پرسید: «هانس، یادت می‌آد وقتی بچه بودی چی خوشحالت می‌کرد؟»

لازم نبود زیاد فکر کند تا یادش بیاید. جواب داد: «جاهایی مثل این پارک.»  
پری پرسید: «چرا؟»

هانس گفت: «چون اینجا هیچ حدومرزی برای اتفاقات ممکن وجود نداره. هر لحظه ممکنه سر و کله‌ی هر چیز یا هر کسی پیدا بشه. ممکنه از اون وسط یه گروه رژه رد بشه، یا یه دسته پرنده‌ی گرمسیری توی آسمون پرواز کنن، یا شاید پادشاه یه سرزمین دور، سوار بر کشتی غول‌آسایی از دریا سر برسه. به نظرم همه‌ی بچه‌ها از پر و بال دادن به تخیلشون خوشحال می‌شن.»  
پری گفت: «جالبه.»

هانس از نگاهش می‌خواند چیزی توی ذهنش سنگینی می‌کند. از سؤالی که پرسیده بود حدس می‌زد ماجرا درباره‌ی یک بچه باشد.  
هانس پرسید: «می‌بخشی، من خیلی وقته که تو رو می‌شناسم، ولی خجالت می‌کشم یه چیزی رو ازت بپرسم. تو بچه داری؟»  
پری مهربان به فکر فرورفت و با لبخند گفت: «آره، دوتا پسر دارم. هر دوشون با شوهر خدایامرزم مثل سیبی هستن که از وسط نصف کرده باشن. جان<sup>۱</sup> پسر بزرگ‌ترمه... بچه‌ی شاد و ماجراجوییه. همه‌ش داره دوست جدید پیدا می‌کنه و به جاهای جدید سرک می‌کشه. توی سرزمینمون همه عاشقش هستن.»

---

1. John

پری مهربان یک‌دفعه ساکت شد. هانس پرسید: «اون یکی پسرت چی؟» انگار تمام شور و احساس پری مهربان از وجودش پر کشید. لبخندش محو شد و سرش را پایین انداخت. «اسمش لویده‌ه. چند سال از جان کوچک‌تره و خیلی... با اون فرق داره.»

هانس گفت: «که این‌طور.» معلوم بود موضوع خیلی بغرنج است. پری آه عمیقی کشید و گفت: «می‌بخشی، ولی دیگه نمی‌تونم ناراحتی‌م رو پنهون کنم. کار من اینه که کلید درهای شادی رو به دست مردم بدم؛ ولی انگار، با وجود تمام تلاشی که کرده‌م، نتونستم در شادی رو به روی پسر خودم باز کنم.»

هانس پرسید: «حدس می‌زنم اون توی شرایط سختی گیر کرده، درسته؟» نمی‌خواست فضولی کند، ولی هرگز پری مهربان را این‌قدر درمانده ندیده بود. پری گفت: «آره، ولی فکر نمی‌کنم این شرایط گذرا باشه.» وقتی سردرد دلش باز شد، دیگر به سختی می‌شد جلوی او را گرفت، ولی هانس مشتاق شنیدن حرف‌هایش بود. دلداری‌اش داد و حرف‌هایش مثل سیل جاری شد.

پری مهربان شروع به اعتراف کرد. «شاید خیلی بد باشه که این حرف‌ها رو دربارهی بچه‌ی خودم بگم، ولی وقتی شوهرم فوت کرد، انگار به چیزی توی وجود لوید شکست. انگار توان شاد بودنش، همراه شوهرم مُرد. یادم نمی‌آد از زمان نوزادی‌ش لبخند زده باشه. دوست داره تنها باشه و از معاشرت با دیگران متنفره. به‌ندرت حرف می‌زنه. وقتی هم که بخواد چیزی بگه، بیشتر از یکی دو کلمه حرف نمی‌زنه. خیلی با جان فرق داره. خیلی گناه داره... نگرانم این وضع تا ابد ادامه پیدا کنه.»

قطره‌ی اشکی از روی گونه‌ی پری مهربان به پایین سُر خورد. دستمالی از جیب پیراهنش بیرون آورد و اشکش را پاک کرد.

---

1. Lloyd

هانس گفت: «باید به چیزی وجود داشته باشه که اون ازش لذت ببره. چیزی هست که بهش علاقه داشته باشه؟»

پری مهربان به فکر فرورفت. سر تکان داد و گفت: «مطالعه. دائم سرگرم مطالعه‌ست؛ مخصوصاً آثاری که مال دنیای شماست. فقط به اون‌ها رغبت نشون می‌ده، ولی اصلاً مطمئن نیستم واقعاً ازش لذت ببره.»

هانس به فکر فرورفت. او همیشه در سرگرم کردن بچه‌ها مهارت داشت، اما از درمان کردنشان سر در نمی‌آورد. خودش را جای لوید گذاشت و فکر کرد چه چیزی می‌تواند او را سر شوق بیاورد.

گفت: «شاید مطالعه کافی نیست» و گل از گلش شکفت. «اگه به کتاب علاقه داره، شاید بشه کاری کرد که دامنه‌ی علاقه‌ش گسترده‌تر بشه.»

«منظورت چیه؟»

هانس توضیح داد. «وقتی تازه داشتم نویسنده‌ی معروفی می‌شدم، پادشاه دانمارک یک سفر دور اروپا بهم هدیه داد. همه‌جای اسکاندیناوی رو گشتم، از ایتالیا و سوئیس گذشتم، رفتم انگلیس و دوباره به خونه برگشتم. نمی‌تونم برات توصیف کنم دیدن جاهایی که فقط درباره‌شون خونده بودم، چقدر من رو سر شوق آورد. نمی‌تونم با واژه‌ها درباره‌ی عجایی که به چشم دیدم، حق مطلب رو ادا کنم. خیلی به دلم نشست.»

پری مهربان نمی‌دانست منظور او از این حرف‌ها چیست. گفت: «جان هم دنیای شما رو دوست داره. ولی وقتی به لوید می‌گم که همراهم بیاد اینجا، حتی حاضر نمی‌شه پاش رو از اتاقش بیرون بذاره.»

هانس انگشتش را بالا برد و گفت: «پس اون رو به دنیایی ببر که براش جذابیت داشته باشه. چطوره اون رو ببری به یکی از قصه‌هایی که توی کتاب‌هاش می‌خونه؟ شاید به چیزی که می‌خونه علاقه‌ی مختصری داشته باشه، ولی اگه بتونه جاهایی رو که این‌همه وقت صرف مطالعه درباره‌شون می‌کنه از نزدیک ببینه، مطمئنم لبخند به لبش برمی‌گرده.»

پری مهربان طوری به دریا خیره شده بود که انگار قرار بود جواب راز قدیمی اش، سوار بر کشتی از راه برسد. غرق در افکارش پرسید: «یعنی می‌تونم چنین جادویی بکنم؟ من می‌تونم بین دنیاهایی که وجود دارن سفر کنم. ولی می‌تونم خودم دنیایی رو خلق کنم؟ چطور می‌تونم به کلمات روی کاغذ جون بدم؟»

هانس اطراف پارک را نگاه کرد تا مطمئن شود کسی جز پری مهربان حرفش را نمی‌شنود. گفت: «شاید لازم نباشه چیزی رو خلق کنی. اگه تمام قصه‌ها سرزمین‌هایی باشن که باید کشف بشن چی؟ شاید فقط کلید درهای شادی کافی نباشه...»

این فکر آن‌قدر فریبنده و هیجان‌انگیز بود که انگار پری مهربان حتی از امکانش هم هراس داشت. یعنی ممکن بود به همان راحتی که بین سرزمین قصه‌ها و این دنیا سفر می‌کرد، بتواند به هر قصه‌ای پا بگذارد؟ یعنی ممکن بود بتواند هر کتابی را به درگاه تبدیل کند؟

آسمان بالای سرشان هر لحظه تاریک‌تر می‌شد. هانس گفت: «داره دیروقت می‌شه. می‌آی با من یه فنجون چای بنوشی؟ گفت‌وگو با تو من رو یاد قصه‌ای انداخت که دارم روش کار می‌کنم. اسمش رو گذاشته‌م، قصه‌ی مادری که...»

هانس به طرف پری مهربان برگشت، اما او غیب شده بود. هانس بی‌اختیار از رفتن ناگهانی او به خنده افتاد؛ یعنی فکرش آن‌قدر خوب بوده که پری نتوانسته بود حتی یک لحظه هم طاقبت بیاورد و آن را توی ذهنش سبک‌وسنگین کند.



هفته‌های بعد، شلوغ‌ترین هفته‌های عمر پری مهربان بودند. او خودش را توی تالارش در قصر پریان حبس کرد و تمام وقت مشغول کار شد. انگار داشت دستور پختی جدید اختراع می‌کرد؛ دنبال چیزهایی می‌گشت تا به‌دقت آن‌ها را با هم مخلوط کند و ایده‌ی هانس را به واقعیت تبدیل کند. تمام کتاب‌های

طلسم، اکسیر و جادویی که داشت را خواند. درباره‌ی جادوی سیاه، جادوی سفید و تاریخ جادو مطالعه کرد.

آرام آرام، مثل دوختن لحافی چهل تکه، قسمت به قسمت اختراعش را کنار هم سوار کرد. مراحل پیشرفت کارش را یادداشت می کرد و پشت سرهم به نوشته هایش مراجعه می کرد تا یک اشتباه را دو بار تکرار نکند. بعد از پیدا کردن اجزای درست، آن ها را با هم مخلوط کرد و آن را دو هفته زیر نور ماه گذاشت و سرانجام، معجونش آماده شد. بعد، اکسیر را توی بطری کوچک آبی رنگی ریخت.

مثل هر آزمایش دیگری، پری مهربان به یک سوژه‌ی خوب برای امتحان کردن اکسیرش احتیاج داشت. کتاب فرانکنشتاین<sup>۱</sup> نوشته‌ی مری شلی<sup>۲</sup> را از قفسه‌ی کتاب برداشت و روی زمین گذاشت. اولین صفحه اش را باز کرد و با احتیاط، سه قطره از اکسیر را قطره قطره رویش ریخت.

همین که قطره‌ی سوم با آن تماس پیدا کرد، کتاب مثل نورافکنی عظیم روشن شد. پرتوی نور سفید و درخشانی از کتاب بیرون زد و از آنجا که تالارش سقف نداشت، نور یک راست به دل آسمان شب تابید. حتی از کیلومترها آن طرف تر هم می شد نورش را دید.

پری مهربان، که خیلی شوق داشت ببیند اکسیرش درست از آب درآمده یا نه، احتیاط را کنار گذاشت. چوب جادویی اش را برداشت و بی معطلی به درون نور قدم گذاشت. دیگر توی تالارش در قصر پریان نبود؛ او به دنیای کلمات رفته بود.

به هر طرف که نگاه می کرد، کلمات دورش می چرخیدند و می رقصیدند و توی هوا شناور بودند. پری مهربان بعضی از کلمه هایی را که در کتاب خوانده بود، شناخت. هر کلمه در مقابل چشمان حیرت زده اش به فضای وسیعی تبدیل می شد و دورتادورش را می گرفت. واژه ها به شکل اشیا درمی آمدند، بافت و

---

1. Frankenstein

2. Mary Shelley

جسم پیدا می‌کردند و چیزی نگذشت که دنیایی را اطرافش به وجود آوردند. دیگر در میان جنگلی با درختان بلند و باریک ایستاده بود. تنها کتاب فرانکنشتاین و پرتوی نور سفیدرنگی که از آن می‌تابید، با او به این جنگل عجیب و غریب سفر کرده بودند. پری از وسط نور سرک کشید و تالارش را در طرف دیگر دید... پرتوی نور یک درگاه بود! فقط امیدوار بود نور او را به مقصد مورد نظرش آورده باشد.

برق روشن صاعقه‌ای در آسمان شب او را از جا پراند. می‌توانست بالای تپه‌ای در آن نزدیکی، شکل مبهمی از ساختمانی به سبک گوتیک<sup>۱</sup> را به همراه برج و باروهایش ببیند. ضربان قلبش بالا رفت. نفس در سینه‌اش حبس شد و گفت: «خدای من! این قلعه‌ی فرانکنشتاینه! اکسیر نتیجه داد! من اومده‌م توی کتاب!»

دنیای فرانکنشتاین را ترک کرد و از میان نور به تالارش برگشت. کتاب درخشان روی زمین را با پا بست. نور ناپدید شد و کتاب به شکل اولش برگشت. پری مهربان در پوست خودش نمی‌گنجید. بطری را برداشت و به ته راهرو دوید تا خودش را به اتاق لوید برساند. مطمئن بود خبر اختراع جدیدش او را به وجد خواهد آورد. با ریتمی شاد، در اتاقش را زد. گفت: «لوید، عزیزم؟» و وارد اتاق پسرش شد.

این اتاق از اتاق‌های دیگر قصر پریان تاریک‌تر بود؛ مخصوصاً هنگام شب. قصر جای باز و راحتی بود؛ اما لوید به جای دیوار، دورتادور اتاقش ملحفه و پتو آویزان کرده بود تا بتواند تنها باشد و اتاقش را به شکل چادری جدا افتاده در بیاورد.

پسر پری مهربان قفسه‌ای پر از شیشه داشت که تویشان حیوانات چونده، خزنده و حشره نگهداری می‌کرد. ولی آن‌ها همه‌اش سعی می‌کردند از ظرفشان بیرون بیایند و برای همین، بیشتر شبیه زندانی بودند تا حیوان خانگی. مادرش

۱. نوعی معماری در اواخر قرون وسطی



شیشه‌ای را برداشت و از دیدن شاپرکی که توپش مُرده بود، ناراحت شد. همان شاپرکی بود که پسرش چند روز پیش قول داده بود آزادش کند.

پسرش توی تختخوابش نشسته بود و در نور شمع، کتاب مردی با نقاب آهنین<sup>۱</sup> را می‌خواند. کوچک‌اندام و لاغر با صورتی گرد و موهایی تیره بود؛ حتی وقتی مادرش پایین تختش نشست نگاهش را از کتاب برداشت.

پری مهربان گفت: «برات یه چیز خیلی خاص درست کرده‌م، عزیزم. خیلی براتش زحمت کشیدم. فکر کنم خیلی خوشحالت کنه.»

لوید به خواندن ادامه داد؛ طوری رفتار می‌کرد انگار مادرش نامرئی بود.

پری مهربان کتاب را از دست او بیرون کشید و مجبورش کرد توجه کند.

بعد بطری اکسیر را نشانش داد و با لحنی شیطنت‌آمیز گفت: «اگه بهت بگم یه راهی هست که می‌تونی به داستان‌های موردعلاقه‌ت سفر کنی، چی؟ این اکسیر خیلی قدرتمنده؛ همین الان اختراعش کرده‌م. با چند قطره از این می‌تونیم هر کدوم از کتاب‌هات رو به یه درگاه تبدیل کنیم! فوق‌العاده نیست؟ دوست نداری مکان‌ها و شخصیت‌های موردعلاقه‌ت رو از نزدیک ببینی؟»

لوید ساکت ماند و چیزهایی را که شنیده بود در ذهنش بالا و پایین کرد. وقتی به بطری نگاه کرد، پری مهربان برای لحظه‌ای برق وسوسه را در نگاهش دید. از تصور اینکه هر لحظه ممکن است لبخندی روی لبش بنشیند، قلبش به شدت می‌زد. ولی در کمال ناامیدی، لوید فقط آه کشید.

لوید کتابش را پس گرفت و گفت: «سفر کردن آدم رو خسته می‌کنه، مادر. ترجیح می‌دم اینجا بمونم و مطالعه کنم.»

ناگهان تمام امیدها و آرزوهای مادرش نقش بر آب شد. اگر چنین چیزی نمی‌توانست واکنش درست و حسابی‌ای در او برانگیزد، احتمالاً هیچ چیز دیگری هم نمی‌توانست.

۱. The Man in the Iron Mask: کتابی نوشته‌ی الکساندر دوما

پری از جا بلند شد تا اتاق را ترک کند. «اصلاً ولش کن. ولی اگه نظرت عوض شد بهم بگو.»

پری مهربان دل شکسته‌تر از آن بود که بتواند بخوابد. آن قدر توی راهروها قدم زد تا به تالار رویاها رسید. در دولنگه را هل داد و باز کرد. به فضایی بی‌حدومرز قدم گذاشت و به هزاران گوی شناور اطرافش خیره شد. هر کدام از گوی‌ها رویای شخصی را نشان می‌داد... پری مهربان امیدوار بود قبل از رفتن به رختخواب بتواند رویای کسی را به واقعیت تبدیل کند.

همین‌طور که اطراف را نگاه می‌کرد، فکر وسوسه‌کننده‌ای به سراغش آمد: تمام این مدت فقط حدس زده بود چه چیزی می‌تواند پسرش را خوشحال کند. شاید بزرگ‌ترین رویای پسرش، گوشه‌ای از تالار آرزوها در پرواز بود. شاید اگر داخل گوی را نگاه می‌کرد، می‌فهمید چطور می‌تواند به او کمک کند.

چوب جادویی‌اش را بلند کرد و با حرکتی سریع آن را در هوا چرخاند. ناگهان تمام گوی‌های توی تالار رویاها از حرکت ایستادند. فقط گوی بزرگی در انتهای تالار در حرکت بود. گوی به‌سوی او آمد و روی دستش نشست. پری مهربان که خیلی دلش می‌خواست بداند پسرش چه جور رویایی دارد، درون آن را نگاه کرد.

درون گوی مه‌آلود بود؛ انگار از بخار یا دود پر شده بود. وقتی مه از بین رفت، پری مهربان از دیدن منظره‌ی داخل گوی جیغ کوتاهی کشید. تا چشم کار می‌کرد همه‌جا ویران شده بود. قلعه‌ها و قصرها فرومی‌ریختند و روستاها در آتش می‌سوختند. جسد انواع و اقسام موجودات، زمین را پر کرده بود. انگار داشت به صحنه‌ی پایان جهان نگاه می‌کرد.

وسط آن آشفتگی‌ها، بالای تَلّ آوارها، لوید روی تخت سلطنتی جلوس کرده بود. او تاج طلایی بزرگی بر سر داشت. با نگاه به ویرانی‌های اطرافش، لبخند وحشتناکی به چهره‌اش نشست. پری مهربان در دوردست‌ها چیزی

دید که مو را به تنش راست کرد و پشتش را لرزاند. گور تازه‌ای را دید که اسم خودش روی سنگش نوشته شده بود.

دل پری مهربان آشوب شد. حالا می‌فهمید چرا هیچ‌وقت نتوانسته پسرش را خوشحال کند؛ بزرگ‌ترین آرزوی پسرش وحشتناک‌ترین کابوس او بود. فقط فرانکنشتاین نبود که برای به وجود آوردن یک هیولا مقصر بود...



## فصل ۱

### قهوه‌خانه‌ی جادوگرها

موجودات ساکن جنگل کوتوله‌ها می‌دانستند اگر جانشان را دوست دارند نباید اطراف رودخانه‌ی مُرد مُرده پیدایشان شود. نیمه‌شب‌هایی که ماه کامل بود، جادوگرهایی از سراسر جنگل و سرزمین‌های همسایه در محل رودخانه گرد هم می‌آمدند. این جلسه‌ها فقط مخصوص جادوگرها بود و آن‌ها هم حسابی از اینکه مزاحم‌ها را برای همه درس عبرت بکنند، لذت می‌بردند.

رودخانه‌ی مُرد مُرده همیشه محل اسرارآمیزی بود و همین آن را به مکانی ایده‌آل برای گردهمایی جادوگرها تبدیل می‌کرد. هر از گاهی بدون هیچ هشدار یا توضیح قبلی، جریان رود عوض می‌شد و به بالادست، به داخل جنگل می‌رفت. هر بار جهت جریان رود عوض می‌شد، تابوت‌هایی از مکانی نامعلوم سر می‌رسیدند و روی آب شناور می‌شدند.

جسدهای توی تابوت‌ها هیچ‌وقت شناسایی نمی‌شدند... نه مشخص